

نامه

از: عباس احمدی

آواره مرد بینوا، پیرانه سر، به یاد عشق جوانی فتاده بود.
یعنی، به یاد عهد شباب، باز، پا به دشت جنون نهاده بود.

از پرده ی دل، کاغذ،
و از خون خویشتن، مرکب،
و از چهار استخوان، قلم ساخته بود.
شرح عشق ناگفته را، در نامه ای،
از برای دوست نوشته بود.
و آن نامه را، با هزار اشتیاق شیرین،
به دست مست باد صبا سپرده بود.

اما آن سنگدل، یار بی وفا،
یا نامه را نخوانده بود،
یا خوانده بود و، بی اعتنا، به گوشه ای فکنده بود.
آری، ز آن نگاه نخستین، سال ها و سال ها، گذشته بود.
و آن شراره ی عشق اولین، در سینه ی یار،
سرد گشته، خاموش گشته، مرده بود.

اکنون دیری ست، که آن آواره مرد بینوا،
به انتظار پاسخ نامه نشسته است.
اما ز نامه چه سود؟
چون نام او، با خاطرات رفته،
از یاد یار، فراموش گشته است.
و چراغ یاد او، چون اختران سوخته،
در تند باد حوادث، خاموش گشته است.

Email: abbas.ahmadi@mailcity.com